

انتخاب با ماست: کارافزای جان کاه، یا روح فزای کارگاه؟

این جهانِ مادی، این کره‌ی خاکی، این فرم جسمی، میدانِ عمل است. به قول آقای شهبازی این دنیا، یک «کارگاه» است. حال سوال اینجاست که چه نوع کارگاهی است؟ مقصود از آمدن به این کارگاه چیست؟ وظیفه‌ی ما به عنوان انسان در این کارگاه چیست؟ کارِ ما چیست؟ و از همه مهمتر خودِ واژه‌ی «کار» به چه معناست؟

استخوان و باد، روپوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

نکته‌ی مهم این است که تمامی حرفه‌ایی که گفته می‌شود، نوشته می‌شود و خوانده می‌شود، دویی و روپوشی است بر حقیقتِ وجودی هر باشنده‌یی. انسان، به عنوانِ اشرفِ مخلوقات، به عنوانِ تنها تجلّی یزدان در فرمِ فیزیکی، این فرصت را دارد که خود را از این حجاب و روپوشِ دویی رها کند و شناسد آنچه را که نمی‌توان به نوشتار و گفتار درآورد.

این دنیا به عنوانِ کارگاهی است که روح، همان قطره‌ی جدا شده از دریای یکتایی، راهِ خود را به مبدا پییماید. تمامی درد و طلبِ انسان و هر کاری که می‌کند باید این باشد که از آنچه او را در این کارگاه، اسیر می‌کند، جدا؛ و به آنچه روح یا همان اصلِ وجودی‌اش کمک می‌کند بیفزاید. از آنجایی که در دو عالم غیر از یزدان و یا همان یگانه آفریدگارِ عشق و آگاهی وجود ندارد، این کارگاهِ دنیا، جایی است که انسان، به مقصودِ خود آگاه شود. خود را با دیگر باشندگان یکی ببیند و جدایی را کنار بگذارد که:

تا من این کارگاهِ عالم را

کو حجابِ حق است، بردارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۵۶

پس هر عملی که در این کارگاه از من سر می‌زند، یا به عبارتی اگر «کار»ی انجام می‌دهم، فقط باید در راستای این باشد که مرا به اصلِ وجودیِ خود نزدیک کند؛ نه این که بیشتر اسیر و وابسته‌ی این کارگاه شوم و مشغول.

پشتِ ترافیک در ماشین نشسته‌ام. بیرون برف سنگین می‌بارد. خیابان‌ها لیز است. هوا بسیار سرد است، صفی طولانی‌است که ماشین‌ها ایستاده‌اند تا از خروجی اتوبان خارج شوند. ماشینی از لاین سمت چپ راهنما زده است که واردِ لاینی که ما ایستاده‌ایم شود. این حرفِ آقای شهبازی یادم می‌آید:

«هرچه من ذهنیات می‌گوید، با آن ستیزه نکن. با او مشورت کن و برعکسش را انجام بده.»

من ذهنی‌ام می‌گوید سریع گاز بده و نگذار وارد مسیر شود. بیخود کرده که در صف نایستاده است. الکی اجازه نده حقت را ضایع کند. بگذار سختی بکشد تا بفهمد باید حقوق دیگران را رعایت کند. باید قانون را به او بفهمانی و یادش بدهی. باید تو سرما بماند و کسی به او راه ندهد تا درس بگیرد و و و...

یاد حرف دیگری می‌افتم:

«وظیفه‌ی تو این است که شراب پخش کنی، آن هم پیاله پیاله.»

یا اینکه فرمودند:

«هروقت به من ذهنیات خندیدی، آن وقت بدان که داری پیشرفت می‌کنی.»

هنوز من ذهنی‌ام مشغول و راجی است، خنده‌ای می‌کنم و اجازه می‌دهم ماشین بیاید و در جلوی من قرار بگیرد. ناگهان...

از سرِ ناز و غنَجِ خود روی چنان تَرُش کند
آن تَرُشی روی او روح‌فزا چرا بُود؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۰

می‌خندم و می‌گیریم و شادم و خوشحال. از آنهمه کاری که من ذهنی‌ام پشتِ سرِ هم دیکته می‌کرد که اگر چنین شد چنان کن و اگر چنان شد، چنین کن، با یک «پرهیز»، سکنجبینی می‌سازم مُرُکب از سرمایِ سختِ بیرون و گرما و شِکرِ درون.

شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا
چو قسمت‌ست چه جنگست مر مرا و تو را؟

شِکر ز بهرِ دل تو تَرُش نخواهد شد
که هست جا و مقامِ شِکرِ دلِ حلوا

اگر بُدست تُرُش شِکری تو از من نیز
طمع کن ای تُرُش ار نه محال را مفزا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۲۹

به عنوانِ انسان در این دنیا، وظیفه دارم که تاغار تاغار عشق پراکنده کنم. همه را از جنس عشق کنم. نستیزم. ببخشایم تا بخشش نصیبم شود. بخندم و برقصم و عشق کنم، تا همه‌ی باشندگان هم برقصند و بخندند و عشق کنند و کیفِ دنیا رو بکنند. این قسمتِ من است. حقّ من است. من باید شاد باشم و دیگران هم باید شاید باشند. باید کاری کنم روح‌فزا. اگر دیگران ترشی می‌کنند و سرکه‌پراکنی، برای این است که من روح‌فزایی کنم. این نازِ معشوق است. درد دارد؟ بله. دردش را می‌کشم؟ بله

گفت این غم تا قیامت می‌کشی؟
می‌کشم ای دوست، آری می‌کشم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۶۶۳

پس محال را نمی‌افزایم. کاری نمی‌کنم که از پشش صدتا کار دیگری وجود بیاید که هرکدام نه‌تنها روح‌فزا نیستند، بلکه کاهشِ جان را به دنبال دارند. این یعنی کارافزاییِ جان‌کاه. حتی اگر من ذهنی‌ام با هزار تا دلیل و منطق می‌خواهد ثابت کند که حق با اوست، با او ستیزه نمی‌کنم و هرچه گفت خلافتش را انجام می‌دهم. می‌دانم که او می‌پندارد که دارد به من قوت می‌دهد. دارد نانِ جان می‌دهد؛ ولی زهی خیال باطل که دارد از اصلِ وجودی مرا دور می‌کند و مرا در این کارگاه اسیر و اسیرتر می‌کند:

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری
زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷

پس تمامِ طلبم، تمامِ دردم، این است که نگذارم سگانِ کشتی‌ام را ذهنم به دست بگیرد و مرا از مسیر منحرف کند. کاری را می‌کنم که زندگی به من می‌گوید. آنچه که فضا را تنگ می‌کند، آنچه را که جانم را کاهش می‌دهد انجام نمی‌دهم. در عوض آن کاری را می‌کنم که از فضایی می‌آید گشوده و باز و بی‌حد و مرز.

در دو جهان غیر یزدان نیست و به آن یقین دارم. حتی اگر هنوز در مرحله‌ی علمی و آگاهی است. علم‌الیقین به حق‌الیقین تبدیل خواهد شد. تمام هم و غم این است. این که دیگر باشندگان را از خودم جدا می‌بینم درد دارد؛ آن هم طاقت‌فرسا. ولی این دردی است روح‌فزا. اصل کار همین است:

از رُخِ عشق بجو چیزِ دگر جز صورت
کار آن است که با عشق تو هم‌درد شوی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۸۶۵

پس آن کاری را می‌افزایم که روح‌فزا باشد. آن‌چه که جان‌کاه است، حتماً کاری است از من‌ذهنی و افزاینده‌ی درد و سرکه و جنگ. آن را کار می‌نامم که به مرگِ من‌ذهنی‌ام بینجامد. مستِ این شرابی هستم که قسمتِ من شده. این فرصت را غنیمت می‌شمارم. در این کارگاهِ دنیا، مشغول می‌شوم به آن‌چه که روح‌فزای کارگاه است، نه آن‌چه که کارافزای جان‌کاه. مشتاقانه پیش می‌روم. مانند شیر. می‌زنم و می‌خورم. به جانم می‌خرم. نوشِ جانم. نازِ معشوق است، باید بخرم. مرگِ من‌ذهنی‌ام در ازای عشوه و غمزهاش.

کار آن کار است ای مشتاقِ مست
کاندر آن کار ار رسد مرگت، خوش است
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

خداوندا، آن کاری که روح‌فزا است را بر من روا بدار و از آن‌چه که درد زاست بکاه که این فقط در سایه‌ی عنایت تو ممکن است. تو این را می‌خواهی و خودت در پیِ آن می‌کوشی؛ پس خواست و همت من را در راستای خودت قرار بده. مرا از شک و تردید در امان بدار که من به نمی‌دانم‌های خود ایمان دارم:

کآن فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم مه کار و مه دکان

کارِ بخت است آن و آن هم نادر است
کسب باید کرد تا تن قادر است

کسب کردن گنج را مانع کی‌است؟
پا مکش از کار، آن خود در پی است

تا نگردي تو گرفتارِ اِگر
که: اِگر اِین کردمی یا آن دِگر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۷۳۳ تا ۷۳۶

با عشق و احترام،
نیما از کانادا